

نداشت، دوباره در دل وینستون جاری شد. اندیشید که چه هوشی! چه هوشی! چیزی نبود که به او براین بگویند و او درک نکند. هرکس دیگری در دم جواب می‌داد که جولیا را لو داده است. آخر مگر چیزی مانده بود که زیر شکنجه از او بیرون نکشیده باشند؟ هر چیزی را که درباره‌ی جولیا می‌دانست، عادات و منش و زندگی گذشته‌ی او را، به آن‌ها گفته بود. به خرد و ریز هرچه در دیدارهایشان پیش آمده، هرچه به هم گفته، غذاهایی که از بازار سیاه خریده بودند، اعتراف کرده بود، و به زنا کاریشان نیز، و به توطئه‌چینی‌های بی‌حاصلشان در برابر حزب نیز هم. و با این‌همه، با مصداق مورد نظرش، جولیا را لو نداده بود. از عشق او دست برنداشته و احساسش نسبت به او فرق نکرده بود. او براین بی‌آنکه نیازی به توضیح باشد، منظور وی را دریافته بود.

— بگو ببینم، کی تیربارانم می‌کنند؟

— چه بسا زمان درازی طول بکشد. آسان به زانو در نمی‌آیی. اما ناامید نباش.

هرکسی دیر یا زود درمان می‌شود. در پایان تیربارانت خواهیم کرد.

بند چهارم

حالش خیلی بهتر شده بود. روز به روز — البته اگر از روز گفتن به جا بود — چاق‌تر و قوی‌تر می‌شد.

نور سفید و صدای وزوزکننده سر جایش بود، اما سلول او کمی راحت‌تر از سلول‌های پیشین بود. بالش و متکایی بر تخت‌خواب چوبی بود و یک عسلی هم برای نشستن. او را حمام کرده و اجازه داده بودند که خود را در دست‌شویی حلبی شست‌وشو دهد. آب گرم هم به او داده بودند. زیرجامه و روپوشی نو هم. به واریش مرهم التیام‌دهنده مالیده بودند. دندان‌های بر جای مانده‌اش را کشیده و یک‌دست دندان مصنوعی برایش گذاشته بودند.

لابد هفته‌ها یا ماه‌ها گذشته بود. حالا دیگر محاسبه‌ی گذشت زمان، در

صورتی که علاقه‌ای به این کار می‌داشت، امکان‌پذیر بود. چون در فواصل معینی به او غذا می‌دادند. به گمانش، در بیست و چهار ساعت سه وعده به او غذا می‌دادند. گاهی به این فکر می‌افتاد که آیا در شب یا در روز به او غذا می‌دهند. غذا حرف نداشت. از هر سه وعده، یک وعده غذای گوشتی به او می‌دادند. یک‌بار هم برایش پاکتی سیگار آوردند. کبریت نداشت، اما نگهبان صم‌بکمی که برایش غذا می‌آورد، سیگار را روشن می‌کرد. کشیدن سیگار، اولین بار ناراحتش کرد، اما مقاومت کرد و زمانی دراز پاکت سیگار را نگه داشت. بعد از هر غذا نصف سیگاری می‌کشید.

لوحی سفید با ته‌مدادی متصل به گوشه‌ی آن، به او داده بودند. ابتدا استفاده‌ای از آن نمی‌کرد. بیدار هم که بود، نا نداشت. اغلب در فاصله‌ی غذاها بی‌جنبش دراز می‌کشید، گاهی می‌خوابید، گاهی در بحر تأملاتی بی‌حاصل بیدار می‌ماند. اما گشودن چشم‌ها را مایه‌ی زحمت فراوان می‌یافت. از مدت‌ها پیش عادت کرده بود که با تابش نور قوی بر چهره‌اش بخوابد. تفاوتی نمی‌کرد، الا اینکه رؤیاهایش پیوستگی بیشتری داشت. در تمام این مدت خواب‌های زیادی می‌دید و همیشه هم خواب‌های خوش. در «سرزمین طلایی» بود، یا در میان خرابه‌های عظیم و باشکوه و آفتاب‌گرفته، همراه مادرش و جولیا و اوبراین، نشسته بود - کاری نمی‌کردند، فقط زیر آفتاب می‌نشستند، گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. هنگام بیداری هم اگر اندیشه‌ای می‌داشت، درباره‌ی رؤیاهایش بود. چنین می‌نمود که در غیاب انگیزه‌ی درد، قدرت تعقل از او سلب شده است. حوصله‌اش سر نمی‌رفت. نه میل به گفت‌وگو داشت و نه می‌خواست رشته‌ی افکارش گسیخته شود. تنها بودن، کتک نخوردن، استنطاق نشدن، غذای کافی برای خوردن داشتن، پاکیزه بودن، مایه‌ی طیب خاطر کامل او بود.

یواش‌یواش، زیاد خوابیدن از سرش افتاد، اما همچنان دلش نمی‌خواست از رختخواب بیرون بیاید. همه‌ی فکر و ذکرش این بود که آرام دراز بکشد و احساس کند که بدنش توان خود را باز می‌یابد. به اینجا و آنجای بدنش دست می‌زد تا مطمئن شود که برجسته شدن عضلات و سفت شدن پوستش توهم

نیست. عاقبت تردیدی بر جای نماند که چاق تر می شود. اکنون ران هایش کلفت تر از زانوانش بودند. پس از آن، ابتدا با اکراه، دست به ورزش زد. طولی نکشید که، از روی شمارش گام هایش در سلول، می توانست سه کیلومتر راه برود. شانه های خمیده اش راست تر می شد. به تمرین های ورزشی پیشرفته تری دست زد و با شگفتی و حقارت دریافت که از انجام چه کارهایی عاجز است. سوای راه رفتن کار دیگری از او بر نمی آمد، نمی توانست عسلی را بردارد، نمی توانست روی یک پا بایستد. چمباتمه می زد و با دردی جانکاه در ران و کف پا متوجه می شد که فقط می تواند خود را در وضعیت ایستاده نگه دارد. روی شکم دراز می کشید و سعی می کرد وزن بدنش را با دست بالا بیاورد. بیهوده بود، یک سانتی متر هم نمی توانست خود را بالا بکشد. اما پس از چندروزی دیگر - چند وعده غذای بیشتر - از این خوان هم گذشت. زمانی رسید که این کار را شش بار پشت سر هم انجام می داد. کم کم به بدن خویش می بالید و به این باور می افتاد که چهره اش نیز حالت عادی خود را بازمی یابد. تنها وقتی دست به کله ی طاسش می نهاد، چهره ی شیاردار و درهم شکسته ای که از آینه نگاهش کرده بود به یادش می افتاد.

ذهنش فعال تر می شد. روی تخت خواب چوبی می نشست و با لوح بر روی زانو پشت به دیوار می داد و با تعمق به کار دوباره آموزی خویش می پرداخت.

تسلیم شده بود. روی این مسئله توافق شده بود. در واقع، حالا متوجه می شد که پیش از اخذ تصمیم آماده ی تسلیم بوده است. از لحظه ای که پا به وزارت عشق گذاشته بود - و حتی در آن دقایقی که همراه جولیا از روی عجز ایستاده و صدای آهنین از تله اسکرین به آنها می گفت چه کار کنند - به بیهودگی و پوشالی بودن کوشش خویش در مقابله با قدرت حزب پی برده بود. حالا دیگر می دانست که هفت سال تمام، مانند سوسکی زیر ذره بین، تحت مراقبت پلیس اندیشه بوده است. هیچ عمل جسمانی، هیچ صدای بلند، از زیر نگاه آنان نگریخته بود و به تمام افکار او پی برده بودند. حتی ذره ی غبار را روی جلد دفتر یادداشتش به دقت جایگزین ساخته بودند. برای او نوار گذاشته و عکس نشانش داده بودند. بعضی از عکس ها، عکس او و جولیا بود. آری، حتی... دیگر توان جنگیدن با حزب را

نداشت. وانگهی، حق به جانب حزب بود. باید هم چنین می‌بود: آخر ذهن جاودانی و جمعی چه گونه می‌تواند خطا کند؟ با کدام معیار بیرونی داوری‌های آن محک می‌خورد؟ سلامت عقل آماری بود. مسئله صرفاً این بود که آدم یاد بگیرد اندیشه‌اش را با اندیشه‌ی آنان همخوان کند. فقط...!

قلم در میان انگشتانش درشت و غریب می‌نمود. به نوشتن اندیشه‌هایی پرداخت که به ذهنش می‌آمد. ابتدا با حروف درشت و خرچنگ‌قورباغه‌ای نوشت:

آزادی بردگی است

سپس بدون مکث زیر آن نوشت:

دو به علاوه‌ی دو می‌شود پنج

اما پس از آن از نوشتن بازایستاد. ذهنش، که گویا از زیر بار چیزی درمی‌رفت، از مجموع شدن ناتوان می‌نمود. می‌دانست که می‌داند اندیشه‌ی بعدی چیست، اما لحظه‌ای نمی‌توانست آن را به یاد بیاورد. وقتی که به یاد آورد، از راه استدلالی آگاهانه به چندوچون آن پی‌برد. به میل خویش نیامد. نوشت:

خدا قدرت است

همه‌چیز را می‌پذیرفت. گذشته تغییرپذیر بود. گذشته هرگز تغییر نپذیرفته بود. اقیانوسیه در جنگ با شرقاسیه بود. اقیانوسیه همواره در جنگ با شرقاسیه بوده است. جونز و هارنسون و روترفورد جنایات متنسبه را مرتکب شده بودند. هیچ‌گاه عکسی مبنی بر اثبات بی‌گناهی آن‌ها ندیده بود. چنان عکسی اصلاً وجود نداشت. آن را از خودش درآورده بود. به یاد یادهای دیگری افتاد. اما آن یادها، یادهای کاذب بودند و محصول خودفریبی. چقدر ساده بود! فقط تسلیم شو، و همه‌چیز به دنبال آن می‌آید. به شنا کردن برخلاف مسیر آب شباهت داشت، و سپس ناگهان به جای درافتادن با آن، تصمیم به دور زدن گرفتن و در مسیر آب شنا کردن. چیزی جز نگرش تغییر نیافته بود. به هر تقدیر، امر مقدر به وقوع پیوسته بود. نمی‌دانست چرا عصیان کرده است. همه‌چیز ساده بود...!

امکان داشت که همه‌چیز راست باشد. قوانین کذایی طبیعت مهمل بود. قانون